



داستان لیلی و مجنون

تہیہ کنندگان:

محمد علی تعویقی، امیر حسین محب جوان، یونس اسلانی، فاضل داور پناہ

نام دبیر: آقای عبدی

۱- عاشق شدن:

قبیله عامر از قبایل بزرگ عربستان در زمان قدیم بوده است رئیس قبیله فردی عادل، ثروتمند و شناخته شده بود ولی متاسفانه همسر و بچه دار نمی شد. پادشاه از مردم خواست برای حل مشکل و دعا کنند. پس از مدت طولانی خدا به رئیس قبیله پسری بسیار زیبا به نام قیس داد.

سالها گذشت و پسر ۱۰ ساله شد و پدر او را به مکتب خانه ای که از سایر قبایل می آمدند و در آنجا درس می خواندند، فرستاد. او در روز اول دختری زیبا به نام لیلی را دید و هر دو عاشق هم شدند پس از آن لیلی خیلی خوشحال و سرحال بود ولی قیس خیلی لاغر و افسرده و پریشان شده بود.

دوستان قیس به خاطر رفتار او به او مجنون می گفتند و این را از روی تمسخر به او می گفتند. پس مدتها که لیلی و مجنون و همدیگر را در مکتب خانه می دیدند طوری شده بود که آن فقط به خاطر هم به مکتب خانه می رفتند تا اینکه پدر لیلی با خبر شد و دیگر نگذاشت به مکتب خانه برود.

پس از آن مجنون طاقت نیاورد و به ملاقات پنهانی روی آورد. پس از اطرافیان به پدر لیلی از روابط پنهانی خبر دادند و پدر لیلی شرایط را برای لیلی سخت تر کرد و این اتفاق باعث ناراحتی بسیار آن دو شد به طوری که پدر مجنون که حال بد فرزند را دید جویای حال او شد که فهمید قضیه چیست و تصمیم گرفت برای پسرش به خواستگاری برود.

۲- خاستگاری:

پدر مجنون با بزرگان قبایل با هدایای ارزنده ای راهی قبیله پدر لیلی شدند و پدر لیلی با خبر شدن و از آنها با گرمی استقبال کرد. پدر مجنون گفت ازدواج آنها باعث می شود این دو قبیله بزرگ روابطشان صمیمی شود. پدر لیلی این موضوع را تایید کرد ولی از اطرافیان شنیده بود مجنون دیوانه است و گفت وقتی که حال پسرش خوب شد برگرد.

پدر مجنون از حال پسرش باخبر بود و می دانست حال او خیلی بد است. روزها گذشت و حال او بدتر می شد. پدر تصمیم گرفت به خانه خدا بروند و از خدا طلب شفاعت کنند. آنها به کعبه رفتند. پدر به پسرش گفت از خدا طلب شفاعت کن مجنون از سر عشقی که داشت دعا کرد خدا او را عاشق تر کند از عمرش کم و به عمر لیلی اضافه کند.

پدر با ناامیدی با پسرش برگشت. شبها مجنون به در خانه لیلی می رفت و خاک در خانه را بوس می کرد و آواز عاشقانه می خواند. اهالی محل به پدر لیلی گفتند او باعث از بین رفتن آبرویمان شده است. این موضوع پدر لیلی را از عصبانی کرد و به قصد کشتن او وارد قبیله عامر شد.

مجنون از دوستانش این قضیه را فهمید و به صحرا فرار کرد پس از مدتی همه فکر می کردند او مرده است ولی پدر مجنون از اطرافیان با خبر شد به سرش به صحرا فرار کرده او به صحرا رفت و پس از چند روز پسرش را با حالتی افسرده در غاری دید و او را به منزل برگرداند ولی حال مجنون هر روز بدتر می شد.

۳- جنگ :

پس از مدتی که حال لیلی خیلی خراب بود دوستانش او را به بیرون بردند. لیلی زیر لب شعر هایی می خواند که مجنون در مورد او سروده بود که ناگهان با پسر زیبایی به اسم ابن سلام از قبیله بنی اسد روبرو شدند. ابن سلام عاشق لیلی شد و هدایای ارزنده به پدر لیلی فرستاد و به پیک فرستنده گفت که به پدر لیلی بگوید او قصد ازدواج دارد.

پدر لیلی چون ابن سلام فردی با نفوذ بود بسیار خوشحال شد ولی کمی وقت خواست و ابن سلام هم قبول کرد. چند روز بعد از این اتفاق نوفل مجنون را دید که زانوی غم بغل گرفته و داستان او را پرسید. نوفل از پهلوانان قبایل اطراف بود که به مجنون قول داد به زور هم که شده باعث ازدواج آن دو می شود.

نوفل به قبیله پدر لیلی حمله کرد و جنگ طولانی شد و تا پاسی از شب طول کشید و نوفل قبیله آن را تصرف کرد ولی آنها با استفاده از ابزار پیشرفته تعداد زیادی از سپاه نوفل را کشتند. نوفل از اطرافیاناش شنید که مجنون دیوانه است و نامه ای به پدر لیلی جهت صلح نوشت و پدر لیلی هم قبول کرد. نوفل در راه برگشت دوباره مجنون را دید و مجنون با حال پریشانی گفت این بود قول و قرار ما؟

این حرف مجنون باعث شد به غرور نوفل بر بخورد و او به سایر قبایل نامه نوشت و درخواست نیرو کرد و با آن نیروها به قبیله ی لیلی حمله کرد و با قاطعیت قبیله را تصرف کرد. پدر لیلی زانو زد و گفت حاضرم برای نجات مردم قبیله هر کاری بکنم. نوفل گفت بگذار این دو جوان به هم برسند. پدر لیلی گفت این دختر من را تیکه و پاره کن یا خودم این کار را می کنم ولی به ازدواج با دیوانه رضایت نمی دهم. نوفل هم که حال پدر لیلی را دید گفت نمی خواهد کاری بکنی من راضی نیستم و عقبنشینی کرد.

۴- ازدواج لیلی:

ابن سلام پس از شنیدن خبر جنگ بسیار ناراحت شد ولی دید بهترین فرصت برای ازدواج با لیلی است به همین خاطر پیش پدر لیلی رفت و هم قبول کرد لیلی و ابن سلام با هم ازدواج کردند. روزی سواری مجنون را دید. او هم مجنون را می شناخت و هم خانواده لیلی را و به مجنون گفت چرا ناراحتی در حالی که لیلی ازدواج کرده و بسیار خوشحال است .

مجنون پس از شنیدن خبر شوکه شد و رفت و سرش را به سنگ کوبید و از سرش خون جاری شد و بعد هم راهی بیابان شد.

پدر مجنون در این حین دچار مریضی شده بود و تنها آرزویش دیدن فرزندش بود و می دانست او در صحرا است. پس به صحرا رفت و مجنون را در گودالی مانند قبر دید. از او خواست که برگردد ولی مجنون قبول نکرد و گفت من با طبیعت سازگار شدم و به این حیوانات وحشی عادت کردم و نمی توانم برگردم.

پدر با ناامیدی بسیار برگشت . پس از مدت کمی خبر مرگ پدر ، مجنون را افسرده تر کرد و پیش قبر پدر رفت و چند روزی آنجا ماند. در روزی نامه ای از لیلی به مجنون رسید که باعث خوشحالی او شد و نامه را خواند و سپس نامه ای به لیلی نوشت و فرستاد که در آن موقع خبر فوت مادر مجنون به او رسید و او از همیشه افسرده تر شد.

۵- دیدار لیلی و مجنون:

پیک نامه مجنون را به لیلی داد و لیلی را هم از حال مجنون خبردار کرد و لیلی گفت اوضاع من هم بهتر از او نیست و از پیک خواست ملاقات آن دو را فراهم کند. زمانی و مکانی به لیلی گفت که سر موعد حاضر شود همچنین مجنون را هم خبردار کرد. لیلی به پیک گفته بود که متاهل است و نمی تواند نزدیک مجنون شود.

هر دو به نخلستان رفتند و مجنون پس از دیدن لیلی از حال رفت. لیلی نزدیک شد و مجنون از بوی زلف لیلی دوباره به هوش آمد و با هم صحبت کردند و لیلی از مجنون خواست که اشعارش را بخواند و مجنون هم خواند. پس از مدتی مجنون به صحرا بازگشت و هر دو بسیار ناراحت بودند.

۶- فرجام عشق :

ابن سلام دچار مریضی شدیدی شد که باعث شد او زود از پای بیفتد و بمیرد. لیلی هم به رسم اعراب دو سال عزاداری کرد و خواستار تنهایی شد. اطرافیان هم او را تنها گذاشتند ولی در این مدت فقط به مجنون فکر می کرد. زید مردی بود که مجنون را می شناخت و به او گفت که دیدار یار نزدیک است و گفت شوهر لیلی مرده است و باعث خوشحالی مجنون شد.

زید نزد لیلی رفت و گفت مجنون هنوز هم عاشق توست. لیلی بسیار خوشحال شد و درخواست ملاقات کرد مجنون با حیوانات وحشی به سمت کوه لیلی رفتند و پس از دیدن لیلی هردو از حال رفتند. زید آنها را بیدار کرد. آنها همدیگر را در آغوش گرفتند و مجنون شروع به شعر خواندن کرد.

لیلی دید مجنون حالش خیلی خراب است و درخواست کرد بروند ملاقات دیگری داشته باشند. در پاییز لیلی دچار مریضی بدی شد و رازش را به مادرش گفت و گفت هنوز عاشق مجنون است ولی عمر او کفاف نمی دهد. گفت مرا لباس عروس کنید و ما را مانند شهید در کفنی بگذارید که من شهید راه عشقم هستم.

بعد مرگ من مجنون می آید به او به چشم دیوانه نگاه نکنید و بگویید من عاشقش بودم و او دار فانی را وداع گفت.

خبر مرگ لیلی باعث شد مجنون بلافاصله به سمت قبر او برود و از خدا طلب مرگ کرد و بر روی زمین افتاد. تا حدود یک سال بعد کسی نزدیک لیلی نشد و از ترس حیوانات اطرافش بود.

بعد یکسال آمدند و اسکلت های مجنون را در کنار لیلی دفن کردند. پس از مرگ مجنون زید خوابیدی که لیلی و مجنون در بهشت با خوبی و خوشی با هم زندگی می کردند.